

مدرسه غیر انتفاعی

جلال لاهیجی

وقتی دخترم از مدرسه راهنمایی فارغ التحصیل شد، من و مادرش خیلی خوشحال شدیم و جشن گرفتیم؛ ما از مشکلات بعدی، در آن موقع، هیچ اطلاعی نداشتیم. در اطراف منزل ما سه دبیرستان دخترانه بود که نزدیکترین آنها حدود یک کیلومتر و دورترینشان تقریباً 3 کیلومتر با ما فاصله داشت.

وقتی برای ثبت نام نازنین به نزدیکترین دبیرستان مراجعه کردیم، پس از مدتی انتظار و در صف ایستادن بالاخره به اطاق دفتر نزدیک شدیم و نوبت ما شد. خانمی که پشت میز نشسته بود، مدارک نازنین را گرفت؛ قدری داخل آن را بررسی کرد و دوباره بطرف ما گرفت و در حالی که با همکار پهلویی‌ش صحبت می کرد، پوشه را بمن داد و گفت:

- جا نداریم.

با ادب و شرمساری کامل قدری خم شدم و آهسته گفتم:

- سرکار خانم؛ چطور جا ندارید؟! تازه روز اول نامنویسی است؟!!

با بی اعتنائی گفت:

- زیر 18 است.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی چه؟

خانم که قدری هم ناراحت شده بود، این بار با صدای بلندتر گفت:

- ما نام شاگردانی را که معدل آنها زیر 18 است نمی نویسیم.

من که تقریباً عصبانی شده بودم، گفتم:

- دختر من از شاگردان زرنگ مدرسه بود؛ معدل او 17/95 است، کجای قانون

نوشته اند؟!!

خانم، در همان حال که با همکارش صحبت می کرد فریاد زد:

- من نمی دانم؛ نفر بعد بیاید.

اما نفر بعد رفته بود؛ معلوم بود معدل فرزند آنها خیلی پایین تر از معدل دختر من بود!

من به همسرم گفتم، بیا برویم.

همسرم آرنجش را به بازوی من زد و گفت:

- کجا برویم؛ از صبح تا حالا در صف هستیم.

گفتم:

- خب، نمی نویسد؛ چکارش کنم؛ آیا دلت می خواهد دعوا کنم!!؟

همسرم گفت:

- التماس کن؛ اگر قدری التماس کنی؛ می نویسد.

گفتم:

- جان من، این خانم که می بینی اهل التماس نیست؛ تازه ممکن است بدش هم بیاید که در انصورت ما را با چوب جارو اخراج خواهد کرد.

زنم باز هم سماجت کرد؛ و من برای مصون ماندن از عوارض سماجت او، قبول کردم؛ زیرا می دانستم که اگر التماس نکرده به خانه برگردم، چه روزگاری خواهم داشت؛ همه ی کاسه کوزه ها سر من می شکست و اگر خدای ناکرده نازنین مجبور به ترک تحصیل می شود، گناهِش به گردن من بود، لذا تصمیم گرفتم التماس کنم! ولیکن هنوز جمله «خانم محترم محض رضای خدا...» را تمام نکرده بودم، که خانم فریاد کشید:

- آقا ما که اینجا بیکار نیستیم؛ بفرمایید، بفرمایید بیرون.

آنوقت با خیال راحت دست نازنین را گرفتم و به زنم گفتم:

- بیا برویم؛ مثل اینکه نوبرش را آورده اند چیزی که فراوان است دبیرستان.

و با عجله از اطاق دفتر و سپس از دروازه ی دبیرستان خارج شدیم و به خیابان زدیم.

روز بعد به دومین دبیرستان رفتیم؛ آنجا هم گفتند، زیر 18 است و نام نازنین را نوشتند.

به زنم گفتم فردا به آن دبیرستان که چند خیابان با اینجا فاصله دارد می رویم؛ گفت:

- حساب رفت و آمدش را هم کرده‌ای؛
گفتم:

- چاره نداریم؛ سرویس می‌گیریم.
گفت:

- من دلم نمی‌آید؛ خیلی دور است؛ ممکن است یکروز سرویس نیاید یا اینکه
راننده بیمار شود.

دیدم راست می‌گوید، معه‌ذا گفتم:

- بهر حال این آخرین شانس ما است؛ مگر اینکه نازنین ترک تحصیل کند.
بالاخره رضایت داد و روز بعد به اتفاق به دبیرستان معهود رفتیم؛ آنجا خیلی شلوغ
بود؛ مثل آنکه تمام کسانی که مانند ما سرگردان شده بودند، به آنجا آمده‌اند.

تا نزدیکی‌های 2 بعدازظهر در صف بودیم و بالاخره نوبت ما رسید. در آنجا
چندین خانم، هر کدام پشت میزی نشسته بودند و به‌ارباب رجوع پاسخ می‌دادند؛ من
به‌میز خانمی نزدیک شدم که حدس زدم حوصله‌ی بیشتری دارد و بهتر می‌شود با او
حرف زد؛ سلام کردم و مطلب را گفتم.

پرونده را از من گرفت و پس از قدری بالا و پائین و بررسی کردن پرونده گفت:
- جا نداریم.

پرسیدم:

- آیا موضوع معدل است؟! 18/95 که با 18 فرق زیادی ندارد.

خانم با لحنی ملایم ولی مهربان گفت:

- نخیر آقا موضوع معدل نیست؛ اگر 11 هم بود اشکالی نداشت؛ زیرا شاگرد قبول
شده و باید به کلاس بالاتر برود.

با تعجب پرسیدم:

- پس موضوع چیست؟

با نرمی پاسخ داد:

- جا نداریم؛ همین.

گفتم:

- پس تکلیف چیست؟! حالا چه باید بکنم؛ آیا دخترم باید ترک تحصیل نماید؟

خانم مهربان گفت:

- نخیر آقا، چرا ترک تحصیل کند؟! به دبیرستان دیگری بروید.

گفتم:

- به دبیرستان‌های دیگر هم رفته‌ام.

گفت:

- پس چرا اینجا آمدید.

گفتم:

- آخر، آنها هم نوشتند.

گفت:

- یعنی هیچ دبیرستان دیگری وجود ندارد؛

گفتم:

- البته که وجود دارد؛ اما چند کورس با ما فاصله دارند.

گفت:

- در اینصورت مجبورید به دبیرستان غیرانتفاعی بروید.

تا آنموقع این نام را نشنیده بودم ولی معنی آن را می‌دانستم. غیرانتفاعی یعنی
غیرسود بردن؛ خیال کردم منظورش بنگاه خیریه است؛ خیلی ناراحت شدم و در حالی
که عرق بر پیشانی‌م نشسته بودف گفتم:

- خانم محترم، من با احترام صحبت می‌کنم؛ شایسته نیست، سرکار، با این لحن

جواب مرا بدهید!

با شگفتی پرسید:

- چه لحنی آقا؟

گفتم:

- مگر من گدا هستم که مرا به بنگاه خیریه حواله می‌کنید؟

خانم مهربان قاه‌قاه خندید و در حالی که ریشه رفته بود، گفت:

- بنگاه خیریه! نه آقا، آنجا بنگاه خیریه نیست؛ آنجا مخصوص اعیان و اشراف

است؛ در آنجا، چند برابر پولی که به‌ما می‌دهید، از شما می‌گیرند.

در حالی که از شدت تحیر، خشکم زده بود و به زحمت لب‌هایم را باز می‌کردم پرسیدم:

- غیر انتفاعی؛ فرمودید غیرانتفاعی! بله؟!!

مسئول دبیرستان غیرانتفاعی خانم تحصیلکرده و خوب، اما قدری خشن بود.

ابتدا گفت، جا نداریم ولی پس از التماس پرونده را از ما گرفت و گفت:

- ریاضی دختر شما 20 شده است.

با خوشحال گفتم:

- بله، خانم؛ دخترم خیلی باهوش است؛ اگر درس بخواند، نابغه می‌شود؛

استعدادش در ریاضی خیلی زیاد است و اگر باز هم اجازه می‌داد ثابت می‌کردم که

دخترم از کره مریخ آمده است، ولیکن سخنم را قطع کرد و گفت:

- یک فکری برایش می‌کنم.

در اینموقع از پشت میز برخاست و بیرون رفت؛ وقتی پس از چند دقیقه بازگشت،

درست مانند کسی که چند دقیقه قبل را به کلی فراموش کرده، از ما پرسید:

- آیا شما برای ثبت‌نام دخترتان آمده‌اید؟

با عجله پاسخ دادم:

- بلی، قربان.

پرسید:

- کلاس چندم است؟

- می‌خواهد برود اول دبیرتان، قربان.

- نظام جدید؛

- نمی‌دانم!

- ما فقط نظام جدید داریم.

- مگر فرقی می‌کند؟

- بهتر است.

- بلی، بلی، می‌خواهد برود نظام جدید.

- شصت هزار تومان می‌شود.

تا آمدم اعتراض کنم، زنم، محکم به پهلویم زد و من پرسیدم:

- در چند قسط؟

- دو قسط؛ 30 هزار تومان حالا، سی هزار تومان هفته دیگر.

با تعجب گفتم:

- این که نمی‌شود! ما حتی قسط اول را هم حالا نداریم لاقلاً 10 روز طول

می‌کشد تا 30 هزار تومان اول را تهیه کنیم.

با بی‌اعتنائی گفتم:

- جا نداریم.

زنم که خیلی ترسیده بود، به‌میان سخن من دوید و گفت:

- قسم می‌خورم که قسط اولی را تا فردا بیاورم.

مسئول دبیرستان، این بار زنم را مخاطب ساخت و گفت:

- حداکثر تا ساعت 12 فردا.

- قبول است.

- اگر دیرتر شود، جا نداریم.

- نخیر، دیرتر نخواهد شد؛ مطمئن باشید و از جسارت شوهرم نیز پوزش

می‌طلبم!

خانم مسئول که اطمینتان حاصل کرده بود، یک فورم ثبت‌نام بیرون آورد و

بدست من داد.

در آن فورم همه‌ی سؤالات بود؛ بطوریکه وقتی آنرا پر کردم، با خودم گفتم، آیا در

دنیا کسی هست که به اندازه‌ی خواننده‌ی این فورم، احتمالاً همین خانم مسئول، مرا

بشناسد! اما وقتی فورم را بدست خانم مسئول دادم، اصلاً نگاه هم نکرد و مستقیماً

لای پوشه‌ای گذاشت و آن را روی انبوه پوشه‌های دیگر انداخت. من در آن فورم خود

را پیشه‌ور معرفی کرده بودم.

هنگام خداحافظی تعظیم بلندبالائی کردم و تا زانو خم شدم؛ اما وقتی به‌خیابان

رسیدم دیدم کمرم درد می‌کند؛ مثل آنکه شکسته بود!

فردا صبح وقتی 30 هزارتومان را پرداخت کردیم، زنم گفت:

- خیلی خوشحالم، درست مثل آنست که بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده است!

گفتم:

- پدر آمرزیده، کجای کار هستی؛ تا چشم بهم بگذاریم یک هفته می‌شود و باز باید 30 هزار تومان بپردازیم.

گفت:

- قسط بعدی چیزی نیست؛ اگر دیر هم بشود، اشکالی ندارد؛ اصلاً ممکن است از ما نگیرند.

زن بدبخت چقدر خوش خیال بود؛ نشان به آن نشانی که گرفتند؛ 70 هزار تومان هم اضافه، یعنی 130 هزار تومان گرفتند؛ منتهی بتدریج و تا آخر سال. بهر حال وقتی از کار نازنین خلاص شدیم، به زخم گفتم:

- تازه، کار سینا شروع می‌شود.

زنم گفت:

- سینا کاری ندارد؛ سال اول تحصیل اوست؛ کلاس اول ابتدائی در همه جا هست؛ مگر نازنین تا پایان دوره‌ی راهنمائی خرجی داشت؛ سینا هم حالا حالاها خرجی ندارد. فردا خودم می‌روم و نام او را می‌نویسم.

فردا و پس فردا و فرداهای دیگر، در هیچ مدرسه‌ای نام سینا را ننوشتند؛ همه گفتند؛ جا نداریم، جا نداریم، جا نداریم!

اما حالا ما می‌دانستیم چکار باید کرد؛ راه باز بود و دبستان غیرانتفاعی دراز! شوخی کردم، راه باز بود و مدرسه‌ی غیرانتفاعی نزدیک. اما پولش چه می‌شد؟! تنها مشکل ما همین بود و غیر از این، دیگر هیچ!

جای شکرش باقی بود که زنم غصه نمی‌خورد؛ مسئله پول اصلاً برایش اهمیتی نداشت! مهم این بود که بچه‌ها تحصیل کنند، همیشه می‌گفت:

- پول چیه، کثافت دست است و غیره. اما افسوس که دست من همیشه تمیز بود و هیچ وقت کثیف نمی‌شد؛ اصلاً نمی‌توانست کثیف بشود؛ به اختیار خودم نبود؛ نمی‌توانستم آن را کثیف کنم.

روزی که برای ثبت‌نام به دبیرستان غیرانتفاعی محل رفتیم؛ یک خانم خوش‌مشرب، با روی گشاده ما را استقبال کرد و درحالی که کودکان کودکستان را فصل به فصل بغل می‌کرد و می‌بوسید، به ما خوش‌آمد گفت و ما را به دفتر دبستان راهنمایی نمود.

در آنجا برای ما چای آوردند و آنقدر با هم صحبت کردیم که دیگر خودمانی شدیم. ولی موقعی که سر معامله آمدیم، علیرغم زخم که اصلاً توجهی نداشت، من واقعاً یکه خوردم؛ خانم خوش‌مشرب با همان لهجه‌ی شیرین و مهربان گفت:
- شهریه ما، برای کلاس اول، فقط صد هزار تومان است و این مبلغ در مقابل خدمات ما واقعاً ناچیز است.

از شدت تعجب به‌زخم خیره شدم؛ فکر کردم او هم مانند من شوکه شده است؛ اما در کمال تعجب، مشاهده کردم که نه تنها جا نخورده، بلکه برای خانم خوش‌مشرب هم که آنهمه مهربان است و خدمات دارد، و خداوند عمرش را طولانی نماید، دلسوزی می‌کند.

اگر کاردم می‌زدند، خونم در نمی‌آمد! درمانده و مظلوم، من کنان سوال کردم:
- خدمات شما از چه قبیل هستند؟

پاسخ داد:

- ما به‌بچه‌ها موسیقی و زبان فرانسه یا انگلیسی می‌آموزیم. ساعات تحصیل آنها از صبح تا 3 بعداز ظهر تعیین کرده‌ایم که مزاحم والدینشان نشوند.

پرسیدم:

- چه مزاحمتی؟!

پاسخ داد:

- مزاحمت تمرین؛ پدر و مادر بچه‌ها نباید با بچه‌ها کار کنند؛ تمام تمرینات در مدرسه انجام می‌شود.

سوال کردم:

- پس موقعی که بچه به‌منزل می‌آید، چه تکلیفی دارد؟

پاسخ داد:

- هیچ تکلیفی؛ ما که پول مفت از والدین نمی‌گیریم؛ بچه وقتی بمنزل آمد باید بازی کند یا اینکه با خودتان او را به مهمانی ببرید.

پرسیدم:

- نهارش چه می‌شود؟! آیا نهار هم می‌دهید.

با ملایمت کامل پاسخ داد:

- خیر، ابدأ؛ این کار، خیلی بد است؛ بچه باید آزاد باشد؛ یعنی اولیاء بچه باید هر غذایی که دوست دارند تهیه کنند و همراه بچه به مدرسه بیاورند. سپس یکی از همان فورم‌های کذائی را بدست من داد و من شروع به پر کردن آن نمودم. وقتی که در محل شغل پدر، نوشتم، مولتی میلیونر، زنم با آرنج به پهلویم زد و گفت:

- این مزخرفات چیه؟! -

با بی‌اعتنائی و بطوری که خانم خوش مشرب نفهمید، به زنم گفتم:

- کی به کیه؟! ما که باید پول بدهیم، پس بگذار لااقل دلی هم از عزا درآوریم! از طرف دیگر، این خانم از همان لحظه‌ی اول ما را شناخت و پیشانی ما را خواند؛ نیاز ندارد که دوباره این فورم را بخواند؛ من قول می‌دهم که یکسره آن را لای پوشه می‌گذارد و تا ابد هم، هیچکس از مضمون آن باخبر نمی‌شود؛ تازه اطلاع نداری، سال تولدم را هم ده سال جوان‌تر کردم.

در حالی که خنده‌اش گرفته بود، گفت:

- خدا مرگم دهد!

تعظیم دیگری کردیم و از در خارج شدم؛ ولیکن این مرتبه زیاد خم نشدم؛ ترسیدم باز هم کمرم بشکند!

در خیابان به زنم گفتم:

- خب، سرکار خانم کار سینا هم که تمام شد، آیا فکر پولش را هم کرده‌ای؟

با خونسردی پاسخ داد:

- آره... یک چیزی می‌فروشیم.

پرسیدم:

- مثلاً چه چیزی؟

پاسخ داد:

- دستبندم را.

دیدم حق با اوست! برای من که ضرری نداشت، پس چه اعتراضی! و خوب و خوش، گل گفتیم و گل شنیدیم تا به خانه رسیدیم.

آنسال بچه‌ها تحصیل کردند؛ یعنی درواقع ما تحصیل کردیم، من و زنم! برای اینکه مجبور بودیم با هردوی آنها کارکنیم؛ از موقعی که می‌آمدند تا آخر شب مشغول انجام تکالیف و تمرینات آنها بودیم؛ گاهی خانم خوش مشرب را بخاطر می‌آوردم که هنگام نام‌نویسی گفته بود:

- ... ما که پول مفت از والدین نمی‌گیریم؛ بچه وقتی به منزل آمد باید بازی کند یا اینکه با خودتان او را به مهمانی ببرید!!...

اما این موضوع یک خاصیت مهم نیز داشت؛ و آن عبارت بود از این که، ما هیچوقت از خانه خارج نمی‌شدیم مگر برای خرید مایحتاج زندگی و آنهم هنگامی که بچه‌ها در مدرسه بودند و در غیاب آنها.

به مهمانی و مسافرت هم نمی‌رفتیم و از این بابت یک پول کادو و آژانس جلو بودیم.

مهمان‌ها هم وقتی می‌آمدند و مشکلات ما را می‌دیدند، زیاد توقف نمی‌کردند و کار آنها با یک فنجان چای یا قهوه خاتمه می‌یافت و از این بابت هم نگرانی نداشتیم! سال بعد، زودتر اقدام کردیم؛ هدف ما این بود که بچه‌ها را از مدارس غیرانتفاعی به مدارس دولتی ببریم؛ ولیکن به‌زودی متوجه شدیم که این کار مشکل که هیچ، بلکه محال است!؛ بچه‌ها بدسابقه! شده بودند؛ یعنی محال بود بچه‌ی یک مولتی میلیونر را، مدارس دولتی، بپذیرند! شهر بزرگ بود؛ سطح جمعیت بالا بود؛ و سطح دانش‌آموز چندین برابر سال قبل؛ باید همه درس می‌خواندند؛ مدارس دولتی نمی‌توانستند بچه‌های فقرا را فدای بچه میلیونرها کنند و از تحصیل محروم نمایند. چشم ما میلیونرها و مولتی میلیونرها کور، باید خرج تحصیل فرزندانمان را خودمان پرداخت

می کردیم تا همه‌ی بچه‌ها درس بخوانند و همه باسواد شوند؛ همه‌ی اینها صحیح ولی من قسم می‌خورم که از آنها نبودم!

امسال وقتی برای نام‌نویسی سینا به همان مدرسه غیرانتفاعی سال قبل رفتم، متوجه شدم که هیچکدام از کارکنان سال قبل در آنجا نیستند.

در اطاق دفتر یک خانم جوان و با کمال، پشت میزی نشسته بود و با پیرزن و پیرمردی که گویا آشپز بودند، صحبت می‌کرد.

سلام کردم و خانم با کمال، در نهایت خوشروئی و ادب جواب مرا داد.

از خانم با کمال پرسیدم:

- پارسالی‌ها کجا هستند؟

با دو کلمه جواب داد:

- آنها رفتند.

سؤال کردم:

- کجا رفتند!

گفت:

- رفتند دادگاه؛ با هم دعوا دارند؛ به تیپ هم زدند؛ یکبار دیگر یاد خانم

خوش مشرب افتادم، اصلاً باور نمی‌کردم که او اهل اختلاف و دعوا باشد، از اینرو با کنجکاوی پرسیدم:

- چرا دعوا کردند؟!

با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- سر پول دیگه؛ خانم فلانی (منظورش همان خانم خوش مشرب خودمان بود)

سرمایه‌گذاری کرده بود، اما صلاحیت مدیریت نداشت، یک مدیر تحصیل کرده پیدا

کرد و کارت مدیریت به نام او صادر شد؛ آقای تحصیل کرده به حقوق مدیریت قانع نبود،

می‌خواست شریک باشد؛ کاری کرد که خانم فلانی دیگر به مدرسه نیامد و در عوض

به دادگستری رفت و علیه او شکایت کرد؛ آقای تحصیل کرده هم با چند تن از اولیاء

دانش‌آموزان شرکت کرد و در حال حاضر در کوچه‌ی پائینی یک دبستان غیرانتفاعی

دایر کرده‌اند؛ اغلب بچه‌ها را هم با خودشان برده‌اند؛ حالا چه فرمایشی داشتید؟

گفتم:

- می‌خواهم بچه‌ام را نام‌نویسی کنید؟ کلاس دوم است.

پرسید:

- سال قبل در کدام مدرسه تحصیل کرد؟

پاسخ دادم:

- در همین مدرسه؛ پرسال نامش مدرسه‌ی کمند بود.

خانم باکمال، تعارف کرد و نشستیم، آنگاه گفت:

- آیا شما پدر و مادر بچه هستید؟

گفتم:

- دقیقاً صحیح می‌فرمائید.

گفت:

- من روانشناس هستم؛ آیا اجازه دارم شما را روانکاوی کنم؟ ما باید ابتدا اولیاء

بچه را روانکاوی کنیم.

گفتم:

- اشکالی ندارد؛ ما آماده‌ایم.

گفت:

- اما از قیافه‌ی شما معلوم است که سالم هستید؛ بنابراین به موضوعات دیگر

می‌پردازیم.

گفتم:

- بفرمائید.

خانم باکمال، گفت:

- متصدیان دبیرستان مبلغ حق‌الثبت دانش‌آموز را دویست‌هزار تومان تعیین

کرده‌اند.

گفتم:

- دولت 70 هزار تومان تعیین کرده است.

خانم باکمال، گفت:

- البته، البته، حق‌الثبت همان 70 هزار تومان است ولیکن ما 130 هزار تومان هم برای خدمات دیگر می‌گیریم.

به مجردی که کلمه‌ی خدمات را شنیدم، باز هم به یاد خانم خوش‌مشرب افتادم و پرسیدم:

- خدمات دیگر؟ مثلاً از قبیل چه خدمات؟

خانم باکمال گفت:

- برای لباس دانش‌آموز؛ کیف و کتاب دانش‌آموز؛ و بهترین نهار؛ این دو نفر هم آشپزهای ما بودند که خودتان دیدید؛ علاوه بر این ما به تمام دانش‌آموزان، موسیقی یاد می‌دهیم و آنها را به گردش‌های دسته‌جمعی و سینما می‌بریم.
پرسیدم:

- وضع تحصیل دانش‌آموز چگونه است؛ آیا باید در منزل هم با او کار کنیم؟

خانم باکمال، ابروهایش را پائین آورد و گفت:

- وای! مگر شما می‌خواهید بچه را بکشید؟! از صبح تا سه بعد از ظهر در مدرسه می‌خواند و می‌نویسد آیا به نظر شما کافی نیست؟!
گفتم:

- پارسال هم همین حرف‌ها را زدند؛ اما عمل نکردند.

خانم باکمال، با صدائی که علامت رنجیدگی داشت گفت:

- من که برای شما شرح دادم، پارسالی‌ها صلاحیت نداشتند؛ متصدیان این مدرسه در کار دانش‌آموزان تخصص دارند و هرچه که من به شما گفتم، مو به مو انجام می‌دهند.

طوری وانمود کردم که خیال کند، حرف او را باور کرده‌ام و مثل کسی که موضوعات بی‌اهمیت را فراموش کرده است، گفتم:

- پارسال قول داده بودند به‌سینا یک زبان خارجی هم بیاموزند؛ مسئله زبان چه می‌شود؛ در حال حاضر سینا غیر از زبان فارسی حتی یک کلمه از زبان خارجی را هم یاد نگرفته است.

خانم باکمال، در جای خودش قدری جنبید و سپس باعجله گفت:

- یک زبان خارجی؟! ما امسال سعی می‌کنیم چندین زبان به‌بچه‌ها بیاموزیم.

پرسیدم:

- مثلاً چه زبان‌هایی؟

گفت:

- هر زبانی که باشد، انگلیسی، اصفهانی، فرانسه، یزدی، آلمانی، ترکی و غیره.
اظهارات خانم با کمال موجب خوشحالی گردید و من درحالی که مواظب کمرم
بودم، تعظیمی کردم و از دبیرستان¹ غیرانتفاعی خارج شدم.

در حال حاضر، خانه‌ی ما با کمال صفائی که دارد، خالی است؛ در واقع هیچ رونقی
ندارد!

من و زنم هر چه که داشتیم، فروختیم و خرج تحصیل بچه‌ها کردیم؛ و از این
بابت خیلی هم خوشحال هستیم.

هر روز که بچه‌ها به مدرسه می‌روند، ما هم تمام پول‌هایی را که داریم، صرف
لباس و لوازم‌التحریر، خوراکی و هزینه ایاب و ذهاب آنها می‌کنیم و خیلی هم
خوشحال هستیم.

لباس من و زنم، هیچگاه نو نمی‌شود ولیکن همیشه تمیز است؛ زیرا هر هفته
دوبار آنها را می‌شوئیم و اطو می‌زنیم، از این بابت هم خیلی خوشحال هستیم.
در حال حاضر سعی کرده‌ایم اصلاً میوه نخوریم و تقریباً در اینکار موفق شده‌ایم و
از موفقیت خود نیز خوشحالیم.

از طرف دیگر بچه‌ها هم هیچ مشکلی ندارند، ان یکی درس‌هایش را خودش
می‌خواند و این یکی هم که کوچک‌تر است با مادرش می‌خواند، خیلی هم خوشحال
هستیم.

سینا هر روز می‌گوید، امروز نهار، چلو کباب بی‌گوشت داشتیم و ما از مدرسه
غیرانتفاعی که لااقل نهار بچه را می‌دهد راضی هستیم و خیلی هم خوشحال هستیم.
صاحبخانه می‌خواست، بنا به رسم سالیانه، مال‌الاجاره را افزایش دهد ولیکن هر
چه گفت نشد؛ لاجرم دستور داد که خانه را خالی کنیم؛ از این بابت هم خوشحالیم!

¹ اینجا باید دبستان می‌آورد، نه دبیرستان. به دبستان غیرانتفاعی رفته بودن! اشکال در تایپ نیست. - لوبین.

در حال حاضر حقوق و درآمد ما، هزینه اجاره‌خانه و تحصیل بچه‌ها و غیره را، با کمی قرض و قوله، تأمین می‌کند که واقعاً مایه سرافرازی است. ما از نظر تغذیه خودمان هم مشکلی نداریم؛ بعضی روزها سه بار یا بیشتر و بعضی روزها یکبار یا هیچ، نسبت به مهمانی‌هایی که می‌رویم، غذا می‌خوریم و خیلی هم خوشحال هستیم.

یکی به طعنه گفت:

- گدائی کن تا محتاج خلق نشوی.

باور کنید ما گدا نیستیم؛ نه پدرمان بود و نه مادرمان ما فعلاً در حال انجام وظیفه هستیم و بهر ترتیبی که شده باید بچه‌ها را باسواد کنیم؛ حتی اگر بمیریم.

امیدوارم خوشتون اومده باشه.

لوپین.